

www.irannam.com

قصه سوم

دم غروب مردها رفته بودند بیرون آبادی به تماشای غربتی‌ها که توی دره مطربی می‌کردند و می‌زدند و می‌خواندند و عید گرفته بودند. چلنگرهای چادر سیاه هم قاطی‌شان بود که کار نمی‌کردند. جلو چادرها زانوها را بغل کرده قنبرك ساخته بودند. غربتی‌ها نی‌انبون و دایره و کمانچه می‌زدند و زن‌ها می‌رقصیدند. چادرهاشان پایین تپه بود، همه کوتاه و پاره پاره. و از پشت چادرها گاه وقت‌ها دود غلیظی بلند می‌شد که خیلی زود فروکش می‌کرد و می‌خوابید.

کدخدای زکریا و محمد حاجی مصطفی نشسته بودند روی يك بلندی و مردهای دیگر حلقه زده بودند دور آن‌ها.

زکریا که سر حال بود به کدخدا گفت: «بزهاده بگین بیاد اینارو ببینه و یاد بگیره که چه جوری می‌کوبن.»

کدخدا گفت: «زاهد که مطرب نیس زکریا، اگه دهل می‌کوبه واسه اینته که سیاس، اگه نکوبه چه کار بکنه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «از اینا گذشته، زاهد دیگه پروگداس. ازش گذشته، اگه به وقتی م چیزی بلد بود، حالا دیگه نیس. یادت باشه.»
زکریا گفت: «این غربتیا چه قیامتی می‌کنن.»

کدخدا گفت: «اینادیکه کارشون همینه زکریا، نعوذبالله نعوذبالله، خداشون گفته که اگه نکوبین نخونین بنده‌ی من نپسین. به غربتی بهم گفت اگه یه غربتی چند روز نکوبه و خوشی تو کار و بساطش نباشه از یورد بیرونش می‌کنن که باهاس بره چادرسیاه بشه و چلنگری بکنه.»

و برگشتند طرف سه‌زن لاغر و سیاهی که جلودا بره‌زن‌هایم رقصیدند و دستمال‌تکان می‌دادند. پسر کدخدا که پایین‌تر از آن‌ها نشسته بود برگشت و گفت: «های زکریا، می‌خوای یزله بری؟»

زکریا گفت: «با این غربتی‌ها؟»

پسر کدخدا گفت: «مگه چطور میشه؟»

زکریا بلند شد که پایین برود. يك مرتبه محمد احمد علی رادید که عرق ریزان از آن ور بلندی بالا می‌آید. زکریا خندید و گفت: «محمد احمد علی، چه خبرته؟»

محمد احمد علی ایستاد و نفس تازه کرد و گفت: «ها زکریا، عیال عبدالجواد هوایی شده.»

همه برگشتند و محمد احمد علی را نگاه کردند. کدخدا از زکریا پرسید: «چی شده؟»

زکریا گفت: «عیال عبدالجواد هوایی شده.»

مردها بلند شدند. جوان‌ها برگشتند و آن‌ها را نگاه کردند.

پسر کدخدا گفت: «کجا می‌خواین برین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «میریم آبادی. زن عبدالجواد هوایی شده افتاده.»

پسر کدخدا گفت: «میرین چه کارش بکنین؟»

زکریا گفت: «شما بشینین تماشا بکنین.»

پسر کدخدا گفت: «اگه طوری شد خبرمان بکنین.»

مردها از تپه سر از زیر شدند. محمد احمد علی بازوی زکریا را گرفت و کشید طرف خودش و گفت: «های زکریا! فکر می کنی چه جووری میشه؟»

زکریا جواب نداد. محمد احمد علی دوباره گفت: «خیال می کنی طوریش بشه؟ آگه خیال می کنی به من بگو.»
زکریا گفت: «من چه می دونم، آگه من به وقت طوریش بشه، شده دیگه.»

محمد احمد علی گفت: «چرا این جووری شده زکریا، انگار همه می خوان بمیرن.»

زکریا گفت: «تو چقدر از مرگ می ترسی محمد احمد علی پس چه جووری می خوای بمیری؟ از مرگ می ترسی، از مرده می ترسی. آخرش باهاس مرد دیگه. مگه نه؟»

محمد احمد علی گفت: «درسته زکریا. من که نمیگم نباس مرد. مرگ ارث پدره، آخر سر همه باید بریم. امان از دست این خاك.»
زکریا گفت: «اگر خاكو دوست نداری برو تو آب زندگی کن.»
محمد احمد علی گفت: «دست خودم نیست زکریا، من هر وقت خبر مرگ یکی رومی شنفم، دلم تکون می خوره.»
زکریا گفت: «حالا که دلت تکون می خوره دیگه این همه از مرگ نگو.»

محمد احمد علی گفت: «خیله خب زکریا، تویه چیز خوبی بگو که من این حرفا یادم بره.»
زکریا گفت: «حالا چیز خوب بلد نیستم. بریم ببینیم چطور شده، شب هم دو تائی میریم دریا ولیغ می ریزیم.»
محمد احمد علی گفت: «امشب آب خوبه.»

زکریا گفت: «آرد، خوبه. امشب به مد بزرگ می‌آد. مد خیلی بزرگه.»

هر دو برگشتند و آسمان را نگاه کردند، ماه رنگ پریده‌ای گوشه راست آسمان بود، بالبه‌های ناصاف، عین تکه‌ای پوست ماهی که زیر آفتاب مانده باشد. محمد احمدعلی گفت: «خدا را شکر.»

به آبادی که رسیدند زکریا به محمد احمدعلی گفت: «های محمد احمدعلی، اگه حالت خوش نیس تونیا خونه عبدالجواد، برو مسجد.» محمد احمدعلی خوشحال شد و بازوی زکریا را رها کرد و از مردها فاصله گرفت و بسا عجله دوید طرف مسجد. مردها از کوجه رد شدند و رسیدند به میدانگاهی آبسادی که گرگول‌های خراب را روهم جمع کرده بودند. و عبدالجواد را دیدند که نشسته و سرش را وسط دوتا دست گرفته و قنبرك ساخته. عبدالجواد تا مردها را دید بلند شد و جلو آمد. کد خدا گفت: «ها عبدالجواد، چه خبر شده؟»

عبدالجواد گفت: «نمی‌دونم، میگن، بچه آورده و بعدش خرما خورده باد افتاده به کلهش.»

زکریا گفت: «کی بچه آورده؟»

عبدالجواد گفت: «دیشب.»

زکریا پرسید: «بچه سالمه؟»

عبدالجواد گفت: «مرده به دنیا اومد.»

زکریا برگشت و دوربرش را نگاه کرد. محمد احمدعلی رانید و نفس راحتی کشید. مردها آمدند و چمباتمه زدند جلو خانه عبدالجواد. محمدحاجی مصطفی گفت: «حالا چه کار می‌کنه عبدالجواد؟»

عبدالجواد گفت: «زنا بسا سرش هستن، وقتی آرومه مادرم جوشانده بهش میده. اما وقتی باد تو کلهش می‌پیچه، دیگه هیشکی حرفش

نیس . می زنه، می شکنه ، می خونه و گریه می کنه.»
محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنه بچه را مرده دیده این طور شده؟»

عبدالجواد گفت: «خدا می دونه.»
محمد حاجی مصطفی گفت : « نمیداشتی بفهمه ، اگه نمی فهمید این جور می شد.»

عبدالجواد گفت : «پیش از این که بفهمه این جور می شد.»
کدخدا گفت: «زاهدو خبر نکردی؟»
عبدالجواد گفت: «زاهد و برای چی خبر کنم؟»
کدخدا گفت: « بدنیس، نفس خوبی داره، شعر می خونه ، دهل می کوبه، ویه کارایی بلده .»

عبدالجواد گفت: «اینا حرفه کدخدا. زاهد اگه بلده واسه خودش بکوبه، هوای خودشو زیر بکنه، غیر خدا کی زورش می رسه؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «این جور می نیس عبدالجواد. خدا درد داده و درمون هم داده، خدا ارحم الراحمین.»
عبدالجواد گفت: «اینا درست. اما شعر که وسیله نیس حاجی، اگه حکیم و دوا تو کار باشه، من حرفی ندارم. تازه اگه زاهد براش بکوبه، من حتم دارم حالش بدتر میشه .»

کدخدا گفت: «حرف حسابی می زنی عبدالجواد. اما حالا حکیم و دوا از کجا بیاریم ؟ اگه اسحاق حکیم این نزدیکی بود که خوب ، یه جور می رفتیم سراغش.»

صالح کمزاری گفت: «من شنیدم که دیگه از گورزه نمیره بیرون. هر کی مریض داشته باشه می بره پیشش . دیگه خیال نداره سرگرده بیت المقدس .»

عبدالجواد گفت: «چه کار میشه کرد؟ میشه ببریمش گورزه؟»
زکریا گفت: «چرا نشه، حتماً میشه.»
یک مرتبه داد و فریاد زنها از خانه عبدالجواد بلند شد.
مردها برگشتند و نگاه کردند. درخانه عبدالجواد باز شد و زن‌ها
درحالی که همدیگر را عقب می‌زدند، ریختند توی میدانچه و پابه فرار
گذاشتند. مردها بلند شدند و زکریا گفت: «های عبدالجواد، بین چه خبره.»
عبدالجواد با عجله رفت تو . و مردها پشت کردند به خانه تا
عیال عبدالجواد را که نیمه لخت و چوب بدست در آستانه در پیدا شده
بود نبینند .

۲

صبح روز بعد زن عبدالجواد را زنجیر کردند و بردند لب آب که
سوار عامله بکنند. هوا و دریا خوب بود.

صدای غریبی از افق می‌آمد و آب را می‌لرزاند. دست‌وپای زن
عبدالجواد را بسته، و توی چادرسیاهی پیچیده بودند. مردها دورتادور
ایستاده بودند و در این خیال بودند و فکر می‌کردند که چگونه مریض را توی
جهاز ببرند. هر وقت که زن عبدالجواد نعره می‌کشید یا تکان می‌خورد ،
مردها می‌ترسیدند و فاصله می‌گرفتند.

کند خدا گفت: «حالا چه جوری می‌خواهین ببرنش توی جهاز؟»

محمد احمد علی گفت: «چه جوری نداره، می‌بریمش.»

کند خدا گفت: «آخه همه جای این بیچاره رو پوشوندین این

جوری که نمی‌تونه سوار بشه.»

زکریا گفت: «فکرشو نکن، عبدالجواد کولش می‌گیره و

می بره توی جهاز.»

محمد احمدعلی به عبدالجواد گفت: «هی عبدالجواد! نمی ترسی کولش بگیری و پیریش توی جهاز؟»

عبدالجواد گفت: «از چی بترسم؟ کی از زنش می ترسه که من بترسم؟»

همه برگشتند و محمد احمدعلی را نگاه کردند. صالح چشم غره رفت. محمد احمدعلی رفت و پشت سر زکریا قایم شد. محمد حاجی مصطفی گفت: «د بجنین، تا آب بالا نیومده راه بیفتین.»

عبدالجواد جلو رفت و دو طرف زنجیر را گرفت و گفت: «های زکریا، می تونی پاهاشو بگیری که منو نندازه توی دریا؟»

زکریا جلو رفت. دیگران هم کمک کردند و عبدالجواد زنش را کول گرفت و زکریا پاهای مریض را که توی چادر تکان می خورد چسبید و گفت: «برو عبدالجواد، نترس بابا، برو جلو.»

پسر کدخدای و یک جوان دیگر هم رفتند توی آب و در دو طرف عبدالجواد راه افتادند طرف جهاز. عبدالجواد با قدم های شتاب زده آب را لگد می کرد و می پاشید طرف زکریا. و زکریا پاهای مریض را بالا گرفته بود و هر وقت که زن عبدالجواد ناله می کرد یا فریاد می کشید، سرش را عقب می برد و پاها را محکم تر چنگ می زد. محمد احمدعلی به محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا خودشو از جهاز نندازه تو دریا؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «دلت شور نزنه، انشاء الله هیچ طور ... شه.»

کدخدا گفت: «عبدالجواد بی خود عیالشو می بره پیش اسحاق. بالاخره اسحاق جهوده و نفس پاک نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خب کدخدایا، اینجور جاها من و

توهیج کاره ایم. صاحب اختیار شوهره که دلش به کی فتوا بده. حالادل
عبدالجواد به اسحاق فتوا داده، شاید خدا کمک بکنه و شفا پیدا بکنه.»
محمد احمدعلی گفت: «ها کندخدا! ها حاجی مصطفی! چه جوری

می برنش توی عامله؟ عینهو می خوران بذارنش توی تابوت.»

آنها که روی خاک بودند ساکت به تماشا ایستادند. عبدالجواد
و زکریا رفته بودند بالای عامله. پسر کندخدا و جوان دیگر بدن مریض
را چسبیده بودند و عبدالجواد و زکریا او را مانند مرده ای بالای کشیدند.
زکریارو به ساحل فریاد زد: «بگین مادر عبدالجواد بیاد.»

محمد احمدعلی رفت توی آب و قایقک جلیبی را کشید جلو خاک
و مادر عبدالجواد سوار شد. محمد احمدعلی که عقب عقب توی دریا
می رفت، مواظب بود که قایقک چپه نشود. وقتی همه سوار شدند، کندخدا
با صدای بلند داد زد: «های عبدالجواد! های زکریا! این اسحاق انصاف
نداره، آگه یه وقت دیدی برای دار و نذارت کیسه دوخته، مبادا مبادا
خریشی ها.»

هیچ کس چیزی نگفت. از توی دریا صدای زنجیر می آمد.

۳

آب بالا می آمد که درگورزه پیاده شدند. هوا خوب بود و دریا
خوب نبود. محمد احمدعلی و زکریا رفتند و با یک گاری از ده برگشتند
که چرخ های لاستیکی داشت و دوتا الاغ آنها می کشید. زن و مادر
عبدالجواد را سوار کردند. گاریچی هم رفت بالا و مردها کنار گاری راه
افتادند. از حاشیه دریا بالا رفتند و رسیدند به جاده ای که داخل آبادی
می رفت. جماعت بیرون خانه هانسته بودند که آنها با گاری وارد شدند

وتوی میدانچه ایستادند، سیدی از داخل يك کپر بیرون آمد و به آن‌ها آب داد. زکریا و عبدالجواد و پسر کند خدا آب خوردند و محمد احمد علی نخورد. دوباره راه افتادند و از کوچه‌ای گذشتند که يك طرفش خانه‌های گلی بود و طرف دیگرش دیواری که تیغ‌های فراوان داشت. راه سر بالائی بود و گاریچی هم پیاده شد و در کنار مردها راه افتاد. زکریا گفت: «از آبادی خارج شدیم. خونش کجاس؟»

گاریچی گفت: «اونور قلعه.»

زکریا گفت: «تویا بون؟»

گاریچی گفت: «آره. برای خودش منزل درست کرده و خون نه بسته.»

زکریا گفت: «تو آبادی نمی‌آدی؟»

گاریچی گفت: «نه، همیشه تو خونه خودشه.»

زکریا گفت: «کاراشو کی می‌کنه؟»

گاریچی گفت: «یه مرد وزن سیاه کاراشو می‌کنن.»

زکریا گفت: «اونام جهودن؟»

گاریچی گفت: «نه، اونا مال جزیره‌ن. مرده اسمش خمیزه،

وزنه هاجر.»

زکریا گفت: «مریضارو کجا می‌بینه؟»

گاریچی گفت: «دور تا دور خونش کپر بسته و مریضارو تو کپرا

می‌خوابونه.»

زکریا گفت: «خوب میشن؟»

گاریچی گفت: «البته که خوب میشن.»

زکریا گفت: «زبان مامارو بلده؟»

گاریچی گفت: «هاکه بلده.»

دیگر حرف نزدند. رفتند و رفتند و رسیدند کنار قلعه که خرابه بود

و سنگ‌های باد کرده و سبزرنگ داشت . از توی قلعه صدای زنجیر و صدای سرفه‌بچه‌ای شنیده می‌شد. قلعه‌رادور زدند و رسیدند به جلگه صاف کنار دریا که خانه اسحاق آنجا بود. اطراف خانه را گوش تا گوش کپر بسته بودند . کپرهای کهنه و پاره پوره که مدخل‌شان با شندره‌هائی از باقیماندهٔ يك پردهٔ کرباسی پوشیده بود و داخل بعضی از کپرهای يك یا چند نفر نشسته بودند که سر یا پاشان از شکاف حصیرها پیدا بود. گاری را جلوی خانه نگهداشتند و ز کربا و گاریچی کمک کردند که عبدالجواد زنش را کول بگیرد. در را زدند. پیرمرد سیاهی که شلوار سفیدی پایش بود و حلقه‌ای زنجیر به گردن داشت، آمد و در را باز کرد. گاریچی گفت:

«اسحاق بیداره؟»

سیاه گفت: «ها ، بیداره.»

گاریچی گفت: «به‌مریض آوردیم.»

سیاه جماعت پشت در را نگاه کرد و گفت: «بیارین این جا.»

و داخل حیاط را نشان داد. اول عبدالجواد و بعد ز کربا و پشت سرش دیگران و آخر سر گاریچی و محمد احمدعلی وارد شدند. حیاط، چهار گوش و کوچک بود. دو تا درباریک و بلند داشت که یکی را قفل زده بودند . و از پنجره و دریچه اثری دیده نمی‌شد . عبدالجواد زنش را روی سکو گذاشت. سیاه از در باز رفت تو.

ز کربا گفت: «ها عبدالجواد، نگاش کن و بین درچه حاله . از

جهاز که پیاده شدیم تا اینجا تکونی نخورده، حرکتی نکرده.»

عبدالجواد به مادرش اشاره کرد. مادر عبدالجواد چادر سیاه مریض را باز کرد و سرش را بردتوی چادر و آورد بیرون و اشاره کرد که خبری نیست. همه نشستند روی زمین. محمد احمدعلی همانطور سرپا ایستاده بود . سیاه آمد بیرون و گفت: «بیارین تو.»

ز کربا و عبدالجواد، مریض را بلند کردند و بردند تو بقیه نشستند روی زمین. گاریچی به محمد احمد علی گفت: «تو هم بشین.»

محمد احمد علی نشست و گفت: «الآن چه کارش میخواهید بکنه؟»

گاریچی گفت: «خدا عالمه، من که نمی‌دونم.»

محمد احمد علی اتاق را نشان داد و پرسید: «این توست؟»

گاریچی گفت: «تو اون یکی که درش قفله؟»

محمد احمد علی گفت: «چه جوریه؟ چرا درش قفله؟»

پسر کد خدا گفت: «تو چه کاری به این کارا؟ الان سیاهه میاد و بیرونش میاره.»

گاریچی گفت: «این دوتا اتاق بهم‌دیگه راه دارن.»

ز کربا سرش را از لای در آورد بیرون و مادر عبدالجواد را صدا کرد. محمد احمد علی باترس و لرز دور و برش را نگاه کرد و شروع به دعا خواندن کرد. مادر عبدالجواد رفت و خود را از در نیمه باز به زحمت کشید تو داخل اتاق تاریک و نمور بود. چند تاحصیر روی زمین پهن کرده بودند. بالای دیوار و بین دو اتاق در بچه‌ای بود که پرده قرمزی داشت و در بچه دیگری زیر در بچه اولی بود که چهار دست و پا می‌شد از آن رد شد. پیرزن سیاهی گوشه آخر اتاق نشسته بود و کارد بزرگی به دست داشت و از توی سطل آبی که کنارش بود، خرچنگ‌های زنده و درشتی بیرون می‌آورد و روی سنگ خون آلودی که پیش رویش بود می‌گذاشت و منتظر می‌شد، و وقتی خرچنگ تکان می‌خورد و بازوهایش را می‌جنباند با ضربه کارد از وسط دو تکه اش می‌کرد و می‌خندید. و بعد مشغول تماشا می‌شد تا تکه‌های جدا شده از حرکت بیفتند، آنوقت همه را جمع می‌کرد و توی کوزه بزرگی می‌ریخت. گوشه دیگر اتاق مقداری علفه خشک ریخته بودند که چیزی زیر آنها می‌جینید و حرکت می‌کرد

و پیرزن هر چند لحظه دست از کار می کشید، بلند می شد و با چوبی که در کنار داشت چند ضربه روی علفها می زد و می آمد و می نشست و آن چیز دیگر نمی جنبید و حرکت نمی کرد.

دست و پای مریض را که باز کردند پیرمرد سیاه آمد و زنجیرها را جمع کرد و برد و از در باز انداخت توی حیاط و برگشت و رفت جلو دریچه . چند لحظه فکر کرد و مردها را نگاه کرد . همه جابجا شدند و خود را مرتب کردند. سیاه با انگشت به چارچوبه دریچه زد. صدای بسیار کلفتی از آن پشت سرفه کرد. سیاه نشست روی زمین و زانوهایش را بغل کرد. و آن چیز که زیر علفها بود شروع کرد به جنبیدن. همه منتظر بودند که صدائی از توی تاریکی گفت: «چه خبره؟»

سیاه گفت: «به نفرو آورده ن این جا.»

صد گفت: «ناخوشه؟»

سیاه گفت: «خیلی هم ناخوشه.»

و آنها که توی اتساق بودند به همدیگر چسبیدند . خرچنگها به جدار سطل پنجول کشیدند . پیرزن با چوب به سطل زد و صداها برید . و بعد جلو تر خزید و قاطی جماعت نشست. چند لحظه که گذشت، پرده قرمز آرام آرام کنار رفت و صورت استخوانی بسیار بزرگ پیرمردی که ریش سفید و بلندی داشت بالا آمد . عبدالجواد به زکریا گفت : «ها زکریا، اگه چیزی پرسید عوض من توحرف بزن، می زنی؟»

زکریا گفت: «باشه ، می زنم.»

پیرمرد که دهان و چشمهایش از لای پشمها پیدا نبود پرسید :

«مریض کدوم یکیه؟»

زکریا زن عبدالجواد را نشان داد.

پیرمرد گفت: «بکشین کنار بینمش.»

مردها کنار رفتند و زن عبدالجواد را که روی زمین خوابیده بود نشان دادند. پیرمرد گفت: «نمرده باشه؟»

زکریا گفت: «نه خیر نمرده. توجه از حال رفته.»

پیرمرد گفت: «تو از کجا می‌دونی که نمرده جاشو؟»

زکریا گفت: «داره نفس می‌کشه.»

پیرمرد با صدای بلند گفت: «هی خمیز، ببین زنده‌س یا نه.»

خمیز چهار دست و پا رفت طرف مریض و به پیرزن سیاه اشاره کرد.

پیرزن کمک کرد و با هم زن عبدالجواد را روی زمین دراز کردند. آنوقت

خمیز زن عبدالجواد را که دراز بدراز خوابیده بود و جب کرد و چیزی تو

گوش پیرزن گفت و بعد رفت جلو دریچه و گفت: «زنده‌س.»

پیرمرد خندید و گفت: «بسیار خوب.»

وپرده را انداخت و غایب شد. پیرزن و پیرمرد سیاه از خوشحالی

ورجه ورجه کردند و همدیگر را بوسیدند.

عبدالجواد گفت: «چطور شد؟ چرا این جور می‌کنی؟»

زکریا گفت: «من نمی‌فهمم.»

خمیز گفت: «هیس، حرف نزن.»

زکریا گفت: «چرا؟»

خمیز گفت: «حرف نزن. داره فکر می‌کنه.»

و به پشت پرده اشاره کرد. زکریا گفت: «نخب، بکنه.»

همه ساکت شدند. پرده دوباره کنار رفت و کله پیرمرد آمد بالا،

این بار قلبانی به دست داشت که تند تند پک می‌زد و دود غلیظی به داخل

اتاق می‌فرستاد.

زکریا به عبدالجواد گفت: «حالا چه کارش می‌کنه.»

خمیز گفت: «ساکت، حرف نزن.»

پیرمرد که قلیان را توی مشت می فشرد پرسید: «پول آوردین؟»
عبدالجواد کیسه پول را بیرون آورد و داد دست زکریا .
زکریا گفت: «آره، آوردیم.»

پیرمرد گفت: «بینم.»
زکریا کیسه پول را داد دست سیاه ، سیاه کیسه را گرفت و داد
دست پیرمرد، و پیرمرد کیسه پول را سبک سنگین کرد و گفت: «با این
خوب نمیشه.»

و کیسه را انداخت توی اتاق و پرده قرمز را آویخت.
خرچنگ ها توی سطل به حرکت در آمدند. عبدالجواد گفت:
«چه کار بکنیم؟»

زکریا گفت: «نمی دونم.»
عبدالجواد گفت: «هی زکریا، چاره چیه. هر جور شده باهاس
راضیش کرد . تو آگه پول هموات هس بنده به من ، ولایت که رسیدیم
پس میدم.»

زکریا يك کیسه پول در آورد و گذاشت روی کیسه عبدالجواد
و داد دست سیاه . سیاه در را زد . پرده کنار رفت و صورت پیرمرد آمد
بالا و کیسه ها را گرفت و سبک سنگین کرد و خندید. زکریا و عبدالجواد
یکدیگر را نگاه کردند. پیرمرد پرسید: «چند نفرین؟»
زکریا گفت: «شش هفت نفر.»

پیرمرد به خمیز گفت: «يك کپور بزرگ بهشون بنده.»
و سرش را دزدید و پرده را انداخت. خمیز دریاچه پائینی را باز
کرد و پیروزن باعجله کوزه خرچنگ های خرد شده را از آخر اتاق آورد و
چهار دست و پا خرید و رفت توی اتاق پیرمرد .

کپر باره پاره بود و باد سردی از دریا می آمد. هوا و دریا خوب نبود. همه چیز می آشفته. موج های بزرگ که توی تاریکی شب می ترکیدند و باد که محکم آب را می کوفت و صدای زنجیر که از این افق تا آن افق کشیده می شد. خنده های ناشناس از همه جای شب و صدای خفه سرفه ها از توی کپرها و همه محوطه غرق در تاریکی.

گاه به گاه که ماه پیدا می شد، از توی کپرها کله ای بیرون می آمد و اطراف را می پائید و دوباره ناپدید می شد.

زن و مادر عبدالجواد روی سکوی داخل کپر دراز کشیده خوابیده بودند. و دیگران نشسته خواب رفته بودند. تنها محمد احمد علی بیدار بود که نمی توانست بخوابد. توی کپر راه می رفت و هر وقت که ماه پیدا می شد سرش را از سوراخ کپر بیرون می آورد و اطراف را می پائید.

نصفه های شب هلهله باد چنان شدید شد که زکریا هم بلند شد و نشست و به محمد احمد علی گفت: «تو چرا نخوابیدی؟»

محمد احمد علی گفت: «نمیداره بخوابم.»

زکریا گفت: «کی نمیداره بخوابی؟»

محمد احمد علی بیرون را نشان داد. زکریا سرش را برد بیرون. گاری بزرگی از وسط کپرها می گذشت و به طرف آبادی می رفت. زکریا سرش را آورد تو و گفت: «کیا بودن؟»

محمد احمد علی گفت: «می ترسم.»

زکریا گفت: «ترس نداره، از چی می ترسی؟ پاشو بریم بیرون و بین که خبری نیس.»

از کپر آمدند بیرون، باد تندتر شده بود و دور کپرها می چرخیدو

شندره‌ها و پبرده‌های جلو کپرها را می‌لرزاند. محمد احمدعلی گفت: «ها زکریا کجا میریم؟»

زکریا گفت: «میریم کنار دریا.»

رفتند و رفتند و رسیدند لب دریا و در امتداد ساحل راه افتادند. جرقه‌ها و شعله‌های بنفش رنگ موج‌هایی که روی هم می‌غلتیدند، دریا را رنگین نشان می‌داد.

زکریا و محمد احمدعلی همانطور که دریا را نگاه می‌کردند آرام آرام به خانه اسحاق نزدیک شدند. محمد احمدعلی به زحمت راه می‌آمد و خودش را پشت سر زکریا قایم می‌کرد که يك دفعه گفت: «ها زکریا! اونجارو.»

و افق دریا را نشان داد. زکریا ایستاد و پرسید: «چی چی رو؟» محمد احمدعلی گفت: «کشتی‌رو، عین په کوه، کی اومده؟ از کجا اومده؟»

زکریا گفت: «کوش آخه؟»

محمد احمدعلی گفت: «اوناهاش.»

زکریا خوب نگاه کرد و گفت: «جسایی نخل شدی، اون کشتی نیس، دریاس که بالا اومده.»

محمد احمدعلی آرام شد. دوباره راه افتادند. و چند قدمی که رفتند محمد احمدعلی گفت: «ها، زکریا!»

زکریا گفت: «باز چه مرگه؟»

محمد احمدعلی گفت: «اپنو که دیگه می‌بینی؟»

زکریا نگاه کرد و قایق بزرگی را دید که به ساحل نزدیک می‌شد. هر دو در پناه کپری به تماشا ایستادند.

قایق آرام آرام به ساحل رسید. اول اسحاق حکیم یاقد بسیار بلند

وردای سفید و دراز از توی قایق بیرون آمد و پشت سرش خمیز و هاجر که جسد بزرگی را که دست و پایی شبیه آدم‌ها و کله دراز و عجیبی داشت از کف قایق بیرون آوردند. زکریا و محمد احمدعلی عقب عقب رفتند و برگشتند و دوان دوان آمدند توی کپر.

داخل کپر هوا گرم بود. همه خواب بودند. غیر از گاریچی که بیدار شده بود و سیگار می کشید.

۵

آفتاب که زد خمیز و هاجر آمدند جلو کپر سراغ مریض . همه بیدار بودند و مادر عبدالجواد آب تو حلق مریض می ریخت.

هاجر پرسید: «بیدارین؟»

گاریچی گفت: «آره بیداریم.»

هاجر گفت: «بیارینش.»

محمد احمدعلی گفت: «بیاریمش کجا؟»

خمیز گفت: «بیارینش. می خواد شروع کنه.»

گاریچی گفت: «مگه بیدار شده؟»

خمیز گفت: «اون همیشه خدا بیداره ، هیچوقت نمی خوابه.»

محمد احمدعلی زد روی بازوی زکریا. زکریا برگشت و محمد

احمدعلی را نگاه کرد . باد گرمی کپر را تکان می داد و بوی آفتاب از بیرون شنیده می شد.

هاجر و خمیز آمدند توی کپر و همه را نگاه کردند . هاجر گفت:

«زود باشین بجنین.»

خمیز گفت: «اگه دیرشه بهش برمی خوره و دیگه هیچ کاری

براتون نمی‌کنه.»

زکریا گفت: «چرا کاری نمی‌کنه؟»

خمیز گفت: «خب دیگه، عادتشه. پیرشده و حوصله نداره.»

زکریا و عبدالجواد همدیگر را نگاه کردند و بلند شدند. عبدالجواد مریض را کول گرفت و راه افتاد و زکریا و دیگران هم بدنبالش راه افتادند.

محمد احمد علی گفت: «هی زکریا، من دیگه نیام. من واسه چی

پیام؟ من این‌جا بمونم و از کبر مواظبت کنم.»

گاریچی گفت: «این‌جا مواظب نمی‌خواد.»

زکریا گفت: «خیله خب، تو همین‌جا بمون.»

محمد احمد علی به گاریچی گفت: «تو هم نرو، تو که کاری

نداری، این‌جا پهلوی من باش.»

گاریچی گفت: «نه، من باید برم، من باید برم ببینم چطور میشه.»

و دنبال جماعت راه افتاد. بادشب تلی از شن بین کبر آنها و خانه

اسحاق درست کرده بود. و جماعت مجبور شدند راه‌شان را دور بکنند و

تل‌شن را دور بزنند و به خانه اسحاق برسند. دور تا دور حیاط چندخم و

چندین ظرف عجیب و غریب و مقداری تسمه و زنجیر و دوسه تاسطل و دو تا

تابوت گذاشته بودند و روی یکی از سکوها آتش زیادی روشن کرده بودند.

عبدالجواد و زکریا مریض را توی اتاق بردند و دیگران توی حیاط نشستند.

هاجر به مادر عبدالجواد که می‌خواست وارد اتاق شود گفت: «تو نرو، زنارو

راه نمیده.»

مادر عبدالجواد گفت: «پس چرا تو رو راه نمیده؟»

هاجر گفت: «من سیام و کاراشم می‌کنم.»

مادر عبدالجواد رفت توی سایه و نشست وسط گاریچی و پسر

کدخدایا، هاجرو خمیز رفتند توی اتاق و در را بستند.

عبدالجواد و زکریا مریض را کف اتاق دراز کردند و نشستند. دورتا دور اتاق پر بود از ظرف‌های ریز و درشت مسی و کارد و شمشیر فراوان و جورواجور و کشکول و بخوردان‌های گلی کوچک و بزرگه، و بالای اتاق طشت مسی بزرگی که پر از گل‌های درشت آتش بود. هاجر رفت و آتش را بهم زد و یک مشت علف روی شعله‌ها ریخت. بوی تندى اتاق را پر کرد. بعد سفره سفیدی بالا سر مریض پهن کردند. و هاجر چهار پایه کوتاهی را آورد و گذاشت بالا سر مریض.

کارها که تمام شده هاجر به خمیز اشاره کرد. خمیز به چارچوبه دریاچه زد و نشست پای دیوار. پرده قرمز کنار رفت و صورت اسحاق پیدا شد که داخل اتاق را ورنده کرد و خندید و پرده را انداخت. هاجر به خمیز اشاره کرد. خمیز دریاچه پایینی را باز کرد و خزید و در گوشه اتاق نشست. زکریا و عبدالجواد خم شدند که اتاق اسحاق را نگاه کنند. خمیز یادست به آنها اشاره کرد که این کار را نکنند. و آنها صاف نشستند. چند لحظه بعد اسحاق پیدا شد که چهار دست و پا از دریاچه پایینی خزید و آمد توی اتاق و بعد بلند شد و راست ایستاد. ردای سفید و بلندی پوشیده بود که روی زمین کشیده می‌شد و تسبیح بلندی به دست داشت. چین‌های فراوان صورتش، چشم‌هایش را پوشانده بود. ریش بلندش را شانه کرده روی شکم آویخته بود. زکریا و عبدالجواد بلند شدند و گوشه اتاق ایستادند. اسحاق آرام رفت و بالای سفره روی چار پایه نشست و پاهایش را از هم باز گذاشت و اشاره کرد. هاجر و خمیز مریض را گرفتند و کشیدند توی سفره. هاجر چادر مریض را کنار زد و برقع از صورتش برداشت. چشم‌های مریض باز بود و بهت زده سقف را نگاه می‌کرد. اسحاق خم شد و داخل چشم‌ها را نگاه کرد. مریض

نالہ کرد و دست‌ها را تکان داد . اسحاق اشاره کرد . هاجر گلابدان کوچکی را آورد و چند قطره مایع روی لبهای مریض ریخت . مریض تکان خورد و پاها را جمع کرد . اسحاق خندید و خمیز چار دست و پا آمد کنار هاجر . و هاجر قیچی بزرگی را داد دست اسحاق .

اسحاق موهای شقیقه راست مریض را قیچی کرد . و هاجر دست کرد و از داخل يك ظرف مسی خرجنگ زنده و درشتی بیرون آورد و انداخت روی شقیقه مریض . خرجنگ چند لحظه بی حرکت ماند و تار طوبت روی جلدش آرام آرام خشک شد ، پاهای بلندش آهسته به حرکت درآمد و ناخن هایش توی پوست شقیقه فرو رفتند . هاجر روی خرجنگ تمک ریخت و خرجنگ شروع به لرزیدن کرد . عبدالجواد گفت : «چه کاری خواهد بکنه؟» اسحاق برگشت و عصبانی آنها را نگاه کرد و خمیز و هاجر بلند شدند و در اتاق را باز کردند و آنها را از اتاق بیرون کردند . زکریا و عبدالجواد آمدند و نشستند کنار گاریچی . مادر عبدالجواد پرسید : «چه کاری کرد؟»

زکریا شان هایش را انداخت بالا و مادر عبدالجواد دوباره پرسید :
«نهمیدین چه کاری کرد؟»

عبدالجواد گفت : «مشغول بود.»

وسرش را گذاشت روی زانو ها . همه گوش دادند . صدای تکه تکه کردن چیزی شنیده شد و بعد دریا شد و خمیز که آستین هایش را بالا زده بود ، آمد توی حیاط و رفت سربکی از خمها را برداشت و بو کشید و بعد رفت سربک خم دیگر و دوباره بو کشید و آنوقت کاسه ای از يك مایع سیاه پر کرد و رفت توی اتاق . در را دوباره از داخل بستند .

مادر عبدالجواد گفت : «اون چی بود؟»

عبدالجواد گفت : «نهمیدم.»

مادر عبدالجواد گفت: «توچی ز کربا ، توم نفهمیدی؟»
ز کربا گفت: «لابد به درد کارش می خوره؟»
صدای ناله زن عبدالجواد از توی اتاق شنیده شد .
مادر عبدالجواد گفت: «عبدالجواد ، پاشو سری بزنا ببین چه کار می کنه .»

عبدالجواد گفت: «راهمون نمیده.»

درواق باز شد وهاجر آمد توی حیاط ویا عجله يك كاردپهن ویکی از ظرف های باریك و بلند را برداشت و رفت توی اتاق و در را بست.
صدای سرفه و خنده بلند شد. یکی آواز خواند وبعدهندها هاجر وبفاصله چند لحظه سرفه مودی شنیده شد. عبدالجواد گفت: «یا ارحم الراحمین.»
وزن عبدالجواد دوباره ناله کرد . مادر عبدالجواد به گریه افتاد.
عبدالجواد به مادرش گفت: «گریه نکن ، سروصدا راه ننداز.»
درواق باز شد ، خمیز درحالی که پارچه سفیدی به دست داشت آمد ورفت سریکی ازخمها را برداشت وپارچه را با مایع زردی خیس کرد و برگشت توی اتاق و در را بست.

صدای دریا که آشفته بود وهمهمه ای سنگین وترسناك داشت، از چهارطرف خانه شنیده می شد. هوا جور بخصوصی بود، همه چیزتکان می خورد و آنها به خیالشان که توی جهازی روی آبها سرگردانند.

مادر عبدالجواد گفت: «سرم گیج می خوره.»

ز کربا گفت: «دراز بکش درس میشه.»

مادر عبدالجواد گفت: «نه نمی تونم، دراز نمی کشم.»

عبدالجواد گفت: «حالا که نمی تونی دراز نکش.»

مادر عبدالجواد پرسید: «چرا خبری نشد؟»

ز کربا از گاریچی پرسید: «چند ساعت طول می کشه؟»

گاریچی گفت: «من نمی‌دونم، غیر از خودش هیشکی نمی‌دونه.»
 هاجر و خمیز آمدند بیرون، طشت مسی دست خمیز بود که آتش
 خاموش و زغال‌های خاکستر گرفته را کنار سکو خالی کرد و هاجر با انبر،
 دوباره طشت را از آتش تازه پر کرد و هر دو برگشتند توی اتاق، صدای
 دریا خراب تر بود و تکان‌ها بیشتر شده بود... گرد و خاک زیادی حیاط را
 پرمی‌کرد که نعره زن عبدالجواد همه را به خود آورد، همه بلند شدند،
 مادر عبدالجواد شروع به گریه کرد، و گاریچی از در حیاط رفت بیرون،
 چند لحظه بعد هاجر و خمیز آمدند توی حیاط و یکی از تابوت‌ها
 را برداشتند و بردند توی اتاق.

۶

تزدیک غروب، طوفان خوابید و دریا آرام شد و ماه بیرون آمد،
 و آنها از کپر خارج شدند و روی شن‌ها منتظر گاریچی نشستند که از آبادی
 برگردد تا راه بیفتند، محمد احمد علی تب کرده توی کپر افتاده بود، کپر-
 های دیگر خالی شده بود و باد قبل از ظهر، خیلی از کپرها را کنده روی
 شن‌ها و کنار آب انداخته بود، و آنها رو به دریا نشسته بودند و تماشا
 می‌کردند که ناگهان کشتی بسیار عظیمی از افق دریا پیدا شد، با چشم‌های
 روشن و پرچم‌های رنگ و وارنگ و توپ‌های مسی بزرگ بر هر طرف
 هر سه، یک مرتبه خمیز و هاجر دایره به دست از خانه آمدند بیرون، همانطور
 که می‌زدند و می‌رقصیدند آواز هم می‌خواندند، ز کپرا از جمع جدا شد
 و رفت طرف آنها و شانه خمیز را گرفت و گفت: «چه خبره؟ این کشتی از کجا
 اومده، واسه چی اومده؟»

خمیز که بی‌تاب بود و از اضطراب و خوشحالی می‌لرزید گفت:

«از بیت المقدس اومده، اومده اسحاق روبیره.»

و از هر سه کشتی چند توپ شلیک کردند.